نغمه‌ها و خواب‌های سربازی*

هوشنگ گلمکانی

عکس از آرشیو شخصی هوشنگ گلمکانی

سربازی که تمام شد، اما یک مسئله تکرارشونده تمامی نداشت: بارها خواب می‌دیدم دوباره رفته‌ام سربازی. خیلی‌ها معتقدند حتی خاطره‌های بد، با گذشت زمان تلخی‌شان را از دست می‌دهند و گاه شیرین می‌شوند، اما این خواب تکراری در همه ۳۶سالی که از پایان سربازی گذشته، گاهی به شکل یک کابوس بر من آوار می‌شود. تصویرهایش هم محدود است به ساعت‌ها و شاید دو، سه روز اول سربازی، در یک مکان سرپوشیده بزرگ، تاریک‌روشنایی شاید مثل «آسایشگاه، داخلی، سحر» و همهمه گنگ گروهی سرباز بی‌چهره کله‌تراشیده که با یونیفرم در هم می‌لولند؛ چیزی شبیه تصویرهایی از سالن غذاخوری پادگان کرج هنگام صبحانه‌خوردن، که همیشه پیش از روشن‌شدن کامل هوا اتفاق می‌افتاد و چراغ‌های کم‌نور و خواب‌آلودبودنم باعث می‌شد تصویرها را واضح نبینم. و من مات و حیران به این منظره نگاه می‌کنم، غم عالم بر دلم آوار می‌شود و با خودم زمزمه می‌کنم: «ای وای! ای وای! چه جوری دوباره این روزها را سر کنم؟». اصلا هم فکر نمی‌کنم که اشتباهی رخ داده و من چرا دوباره آمده‌ام سربازی. انگار قاعده و قانون همین است که آدم دوبار به سربازی برود. همه‌چیز رئالیستی اما هذیانی و کابوس‌وار است؛ مثل همان دو ماه اول پادگان. شارحان و فرضیه‌سازان سرنوشت بشر، تئوری‌های مختلفی درباره مسیر زندگی آدم‌ها دارند. از آنهایی که به تقدیر معتقدند، تا کسانی که زندگی هرکس را حاصل اراده خودش می‌دانند. تئوری «تأثیر پروانه‌ای» هم هست. قطعیتی هم در هیچ‌کدام وجود ندارد. اغلب وقتی به این موضوع فکر می‌کنم، یاد حرف‌های ریچارد لینکلیتر در شروع فیلم اولش Slacker (تن‌پرور، ۱۹۹۱) می‌افتم که خود او در نقش مسافری تازه‌رسیده در یک مونولوگ طولانی خطاب به راننده تاکسی‌ای که سوارش شده، می‌گوید وقتی که در اوایل جادوگر شهر زمرد، دوروتی با مترسک برخورد می‌کند، سر آن چهارراه، پس از کمی فکرکردن درباره اینکه از کدام طرف بروند، بالاخره تصمیم می‌گیرند و یکی از مسیرها را انتخاب می‌کنند. بعد می‌پرسد: اگر جهت دیگری را انتخاب می‌کردند چه می‌شد؟ به کجا می‌رسیدند؟ هر کدام از مسیرها داستان دیگری می‌داشت. زندگی هر یک از ما، پر از این پرسش‌ها و احتمال‌ها و اگرهاست که اگر آن‌جوری می‌شد، چه می‌شد و هر روز در زندگی آدم‌های زنده، همین الان، میلیون‌ها جور از این انتخاب‌ها و احتمال‌ها و پرسش‌ها و اگرها پیش می‌آید و تازه فقط انتخاب‌ها نیست. اجبارها هم هست. مثلا در همین مورد خاص سربازی، خیلی با خودم فکر کرده‌ام در همان مقطع، یک اتفاق و تصادف چقدر می‌توانست مسیر زندگی‌ام را عوض کند. باید دفترچه آماده‌به‌خدمت را از مشهد می‌گرفتم (که در آنجا دیپلمم را گرفته بودم) و از آنجا به محل خدمت اعزام می‌شدم. اما پس از دیپلم هنوز یک سال وقت داشتم برای سربازی و تصمیم گرفتم به کلاس کنکور بروم و سال بعد هم امتحان بدهم که رفتم به تهران و شروع کار در مطبوعات و کنکور و قبول‌نشدن... و باید به سربازی می‌رفتم. یادم نیست به چه دلیلی دیر به مشهد رسیدم و وقتی به سازمان نظام‌وظیفه رفتم، دفترچه را گرفتم اما گفتند مشمول‌های این حوزه اعزام شده‌اند و باید بروی تهران و از آنجا اعزام شوی. خب، اگر دیر نرسیده بودم و از مشهد اعزام شده بودم، داستان دیگری بود. مثل مسافری که از پروازش جا می‌ماند و هواپیمایی که او قرار بوده مسافرش باشد، سقوط می‌کند. یا برعکس، آدم به این‌در و آن‌در می‌زند تا در پرواز پیش‌رو جایی بگیرد، خواهش و تمنا می‌کند و پارتی می‌تراشد و بالاخره بلیت می‌گیرد و همان هواپیما سقوط می‌کند.

سحرگاه روز ۲۲ آبان ۱۳۵۲ در استادیوم «مادر» حوالی چهارراه مولوی تهران هم در آن تاریک‌روشنای پاییزی، وقتی که داشتند مشمول‌ها را تقسیم می‌کردند، یادم هست هیچ حساب‌وکتابی وجود نداشت؛ نه قد و نه وزن و نه معدل دیپلم یا هر عامل دیگری: «شما چند نفر برید اون‌ور، شما این‌ور... تو برو قاطی اون گروه، تو این طرف...». همین‌جوری الله‌بختکی. من جزء کسانی بودم که سرگروهبان یا جناب‌سروان تکی سوایم کرد و فرستاد قاطی یکی از گروه‌ها. می‌توانست در کسری از ثانیه به فرمان ندایی که نمی‌دانم از کدام لایه مغز می‌آید، مرا بفرستد قاطی یک گروه دیگر و سر از جای دیگر دربیاورم. مثل جداکردن آدم‌ها توی بازداشتگاه‌های جنگ جهانی دوم برای فرستاده‌شدن به کوره‌های آدم‌سوزی یا بیگاری یا آزادی. وقتی قاطی آن گروه شدم از یکی‌شان پرسیدم مقصدمان کجاست؟ که گفت: «پادگان کرج... سپاه ترویج و آبادانی». آخر دوره شش‌ماهه آموزشی هم همان‌جور تصادفی می‌شد به جای استان خراسان قرعه‌ام به نام استان دیگری می‌افتاد و در اداره کل تعاون و امور روستاهای خراسان که شهرستان شیروان به‌عنوان محل خدمتم اعلام شد، اگر به شهر دیگری می‌افتادم که رئیس و کارمندان دیگری داشت و اتفاق‌های دیگری می‌افتاد، شاید من پس از پایان خدمت نمی‌توانستم به دانشگاه بروم و هزاران اماواگر و احتمالات دیگر... . توی پادگان به گروهان‌های مختلف تقسیم‌مان کردند. افتادم به گروهان هفتم. به هر کدام یک دست لباس سربازی و یک جفت پوتین دادند. لباس‌ها کم‌وبیش یک اندازه بودند. از سر شانس ممکن بود لباسی که می‌دهند اندازه تن آدم باشد وگرنه باید می‌دادیم خیاط، اندازه‌مان کند. اما پوتین‌ها را باید بین خودمان عوض‌بدل می‌کردیم. بعد همه جلو سلمانی صف کشیدند تا موهایشان را از ته بزنند. ... یکی، دو ساعت بیشتر نگذشت که جماعتی رنگارنگ، شبیه همدیگر شدند. این نخستین مرحله از دست‌کشیدن از هویت شخصی و تبدیل‌شدن به بخشی از یک پیکره جمعی بود. برای جوان‌ها، در سال‌های مدبودن موی بلند، این یک دگردیسی مصیبت‌بار بود. من از این بابت با خودم کنار آمده بودم اما خیلی از بچه‌های گروهان حسرتش را می‌خوردند. تقریبا همه، عکس‌های مودار دوران خوش‌تیپی‌شان را در کیف بغلی همراهشان داشتند تا به همدیگر نشان دهند که: ما این‌جوری که الان می‌بینی نبودیم، این‌جوری بودیم. تازه فقط این هم نبود. دغدغه‌های کوچک‌تری هم بود. مثلا آن روزها اوج پخش سریال خانه‌به‌دوش (معروف به «مرادبرقی») بود که دوشنبه‌شب‌ها پخش می‌شد و دیگر نمی‌توانستیم ببینیم و خیلی‌ها حسرتش را می‌خوردند. توی پادگان، تلویزیونی در کار نبود. دسترسی به تلفن هم بسیار دشوار بود (یادم نمی‌آید توی پادگان تلفن عمومی دیده باشم). البته در همان هفته اول اتفاقی افتاد که تنوعی برای من و گروهی دیگر شد. یک روز گفتند چند کارشناس رژه آمده‌اند و می‌خواهند از میان کل پادگان، یک دسته ۸۱ نفری انتخاب کنند برای رژه در یک مراسم رسمی به همراه دسته‌های دیگری از سایر واحدهای نظامی تهران و حومه. سر مراسم صبحگاه وقتی داشتیم از جلو جایگاه رژه می‌رفتیم، باید پا می‌کوبیدیم، پا را تا ۹۰ درجه بالا می‌آوردیم، نظر به راست، شق‌ورق. کارشناس‌ها آن بالا ایستادند و بهترین‌ها را انتخاب کردند و از صف بیرون کشیدند. من هم انتخاب شدم. هر روز صبح پس از صبحگاه ما را با دو تا اتوبوس به تهران می‌بردند، به پادگان عباس‌آباد (محل فعلی مصلی)، تا در آنجا با دسته‌های سایر واحدهای نظامی، تمرین کنیم. همین آمدن به تهران، امکان خوبی بود. روحیه آدم را عوض می‌کرد، هرچند کسی حق خروج از جمع را نداشت. در راه رفت‌وبرگشت می‌شد خوابید یا با ترانه‌خوانی یکی از بچه‌ها دم گرفت و دست زد و با آواز سوزناکش اشکی ریخت. توی پادگان عباس‌آباد تلفن عمومی هم بود که گرچه به‌ندرت نوبت به آدم می‌رسید، اما به‌هرحال امکانی بود برای یک تماس تلفنی ضروری، هرچند با خواهش و تمنا. تازه عصر هم که به پادگان کرج برمی‌گشتیم به ما استراحت می‌دادند و از برنامه‌های سایر بچه‌های گروهان معاف بودیم.

باری... از همان روز اول صف‌کشیدن‌های مکرر و طولانی و حرف‌های مکرر و طولانی شروع شد؛ برای اینکه به‌اصطلاح توجیه شویم. برای اینکه بفهمیم کجا آمده‌ایم و چه باید بکنیم. برای اینکه صدایمان درنیاید و در برابر هر حرف و فرمان نپرسیم چرا و بفهمیم «ارتش چرا نداره». و فهمیدم اینجا جایی است که آدم‌ها را خمیر می‌کنند تا از آن آدم دیگری بسازند. البته سکانس‌های آغاز غلاف تمام‌فلزی کوبریک شکل اغراق‌آمیز این پروسه تغییرهویت برای یک واحد رزمی است. اینها را که فهمیدم، اما با خودم فکر می‌کردم اگر آدم قرار باشد در ارتش استخدام شود یا بخواهد کماندو شود یا عضو یک یگان ویژه، خب این کارها و حتی شدیدترش هم لازم است، ولی ما قرار است برویم به روستاها و مثلا کمک کنیم به عمران و آبادی آنها؛ پس این کارها برای چیست؟ گفتند به‌هرحال این دوره سربازی است و اگر روزی در مملکت جنگ شود، باید جنگیدن هم یاد بگیریم. خب این یک حرفی، اما قدم‌رو و رژه‌های بی‌پایان به چه درد جنگ می‌خورد؟ گفتند ارتش چرا ندارد. البته تا جایی که آدم خودش رغبت داشته باشد و این کارها حالت عذاب و تنبیه پیدا نکند، نوعی ورزش است. تأثیرش را همچون خاطره یک روز جمعه به یاد می‌آورم که خیابان مازندران داشتم با کله تراشیده می‌دویدم به طرف اتوبوس دوطبقه‌ای که هر آن امکان داشت حرکت کند. داشتم می‌دویدم و انگار می‌پریدم. سبک‌بال و سبک‌بار. انگار هر قدمم دو، سه متر می‌شد. یا انگار با اسکیت می‌سُریدم. سبک و چالاک. در اوج جوانی. بدون دانستن معنای فشار خون و تیروید و قند و اوره و ... . سوخت‌وساز کامل. صبحانه یک عدد نان بربری کامل با یک قالب کره و یک پیاله مربا و دو عدد چای شیرین بزرگ... کمی جلو آمدم. کمی برمی‌گردم. ...

ساعت ۹ شب شیپور خاموشی و خاموش‌کردن چراغ آسایشگاه. ساعت پنج صبح هم شیپور بیداری. شب‌های اول؛ هنوز بعضی‌ها توجیه نشده‌اند و می‌خواهند بیدار بمانند. شوخی می‌کنند و مزه می‌پرانند. افسر نگهبان و سرگروهبان می‌آیند و تشر می‌زنند و نعره می‌کشند که: «خیال کردین اومدین پیک‌نیک؟» بعضی‌ها را می‌برند توی محوطه بیرون آسایشگاه در هوای سرد، «بشین‌پاشو» می‌دهند. صبح باید در عرض نیم‌ساعت، همه صبحانه‌خورده آماده باشند. لباس‌پوشیدن، آنکادرکردن تخت، دستشویی و نظافت و ریش‌تراشیدن، به‌اضافه صبحانه‌خوردن. بعضی‌ها که نمی‌توانند با این شتاب هماهنگ شوند، از نیم‌ساعت زودتر بیدار می‌شوند تا سر فرصت این کارها را انجام دهند. اما من تا سر ساعت پنج که چراغ آسایشگاه روشن می‌شود و سرگروهبان می‌آید سوت می‌کشد، از تخت پایین نمی‌آیم. اهل دنگ‌وفنگ نیستم و فوری آماده می‌شوم. فقط از این آنکادرکردن تخت در عذابم و کلافه‌ام می‌کند. فرمانده گروهان‌مان بسیار مقرراتی و سخت‌گیر است. تأکید کرده باید تخت‌ها مرتب باشد. دو تکه فیبر بلند به اندازه طول تخت و عرض ۱۰ سانت در دو طرف و یکی هم به اندازه عرض تخت در پایین، باید زیر پتو قرار بگیرد و پتو کاملا کشیده شود که کل قسمت بالای تخت مکعب مستطیلی شبیه یک تشک خوش‌خواب اما باریک شود. مثل یک اثر هنری فوری باید پرداخت و اجرایش کرد و قسمت بالایش هم باید بالش و ملافه پیدا باشند به‌اندازه فلان قد، به‌طوری که از جلو در آسایشگاه که نگاه می‌کنند، همه در یک خط باشند. آه که چه بیهوده! ... و مراسم صبحگاه. طولانی و تکراری. سرد و یخ‌زده. همان حرف‌ها و همان کارهای همیشگی. سرمای بیابان‌های جنوب غربی کرج، گاهی صبح‌ها تا مغز استخوان را می‌سوزاند و ما باید همان‌طور بی‌حرکت و خاموش بایستیم و به حرف‌های تکراری گوش دهیم. گاهی هم فقط بایستیم و به زوزه باد سرد گوش دهیم. حتی برای گرم‌شدن نمی‌شود تکان خورد. بعضی روزهای برف و بوران، در این سکون مهیب طولانی، ابروها و سبیل‌هایمان قندیل می‌بندد. بی‌تاب می‌شویم. بعضی از همین روزها سرما چنان شدید می‌شود که از صف‌های پشت‌سر، صدای تلپ‌تلپ افتادن افراد گروهان را می‌شنویم. ضعیف‌ترها تاب سرما را نیاورده و یک‌به‌یک بر زمین می‌افتند و کسانی آنها را به آسایشگاه می‌رسانند. اولش فرمانده سخت‌گیر به دیگران تشر می‌زند کسی تکان نخورد اما به‌هرحال مسئولیت دارد و نمی‌تواند نسبت به جان افراد گروهانش بی‌اعتنا بماند. در چنین روزهایی افراد سایر گروهان‌ها شال‌گردن را سفت دور گردن و صورت می‌پیچند و حتی کلاه‌گوشی بر سر می‌گذارند، اما فرمانده ما چنین اجازه‌ای نمی‌دهد. خودش حتی دستکش هم به دست نمی‌کند، اما خوشبختانه مانع دستکش‌پوشیدن ما نمی‌شود. ...

نمی‌دانم چند روز گذشت که تفنگی به اسم‌مان کردند که صبح‌ها پیش از رفتن به مراسم صبحگاه می‌رفتیم از اسلحه‌خانه می‌گرفتیم، ظهر همان‌جا تحویل می‌دادیم و باز پس از ناهار می‌گرفتیم و غروب برمی‌گرداندیم. تفنگ‌های امریک بود. ژ۳ تازه وارد ارتش شده بود که فقط سربازهای حین خدمت در حال نگهبانی دست‌شان بود. قنداق تفنگ‌های امریک چوبی بود و چند جلسه آموزشی‌مان صرف باز و بسته‌کردن تفنگ شد؛ کاری که حتی خنگ‌ترین آدم‌ها هم در نصف روز یاد می‌گرفتند. بعدش پاک‌کردن تفنگ بود که تقریبا یک‌روزدرمیان و گاهی روزهای پی‌درپی باید انجام می‌دادیم. اگر صف‌جمع و جلسه‌های توجیهی نبود، برنامه‌مان تفنگ‌پاک‌کنی بود. بالاخره باید وقت یک‌طوری می‌گذشت و اولیای گروهان به بزرگ‌ترهایشان وانمود می‌کردند مشغول آموزش‌اند. افسرها و درجه‌دارها هم این‌جور وقت‌ها یا استراحت می‌کردند یا به کار خودشان می‌رسیدند. خوبی‌اش برای ما هم این بود که این نوعی استراحت بود.

با وجود سختی‌های سربازی، خوشحالم این دوره را گذراندم. اگر به سربازی نرفته بودم، آدم دیگری می‌شدم. اینی که الان هستم – هرچه هستم – نبودم. من اگر یک‌بار دیگر به آن سال‌ها برگردم و بین رفتن و نرفتن به سربازی حق انتخاب داشته باشم، دلم می‌خواهد رفتن به سربازی را انتخاب کنم؛ البته با حذف دو ماه اولش!

جلسه‌های توجیهی که ابزارش فقط حرف بود، اغلب روی پلکان‌های چوبی برگزار می‌شد که در محوطه جلو گروهان مستقر کرده بودند. می‌نشستیم و جناب سروان یا سرگروهبان درباره چیزهای مختلفی ما را توجیه می‌کردند یا درس‌هایی درباره نبرد با دشمن می‌دادند. گاهی کم می‌آوردند و در ساعت‌های بعدازظهر که فرمانده گروهان نبود و افسران و درجه‌داران به خانه می‌رفتند و پادگان حالت نیمه‌رسمی پیدا می‌کرد، بسته به روحیه افسر نگهبان و گروهبان نگهبان، کمی اوضاع دورهمی می‌شد و گاهی می‌پرسیدند: «کی جوک بلده؟» یک‌بار هم از من خواستند سخنرانی سینمایی کنم! چند ماه قبل بود که «تنگنا» را دیده بودم و غرق در این فیلم بودم. به هرکس می‌رسیدم می‌پرسیدم: «تنگنا را دیده‌ای؟» و جوابش هرچه بود شروع می‌کردم به حرف‌زدن درباره آن که حرف به فیلم‌های دیگر هم می‌کشید. یک‌بار هم در همان روزها یکی از نقدهایم در صفحه «نقد خوانندگان» مجله فیلم و هنر چاپ شده بود که مجله را آوردم به پادگان و به چند نفر نشان دادم. یکی از همان‌ها، روزی که روی ویلچرها نشسته بودیم و کفگیر سرگروهبان به ته دیگ خورد، پیشنهاد کرد فلانی بیاید درباره سینما حرف بزند. هم سرگروهبان از این پیشنهاد تعجب کرد، هم بقیه کنجکاو شدند. به‌هرحال سرگروهبان پذیرفت و من آمدم جلو بچه‌های گروهان ایستادم و یادم نیست چه چیزی درباره سینما گفتم. آخرش هم جلسه پرسش و پاسخ برگزار شد! از آن پس، پسوند تنگنا به اسمم چسبید و به‌عنوان کارشناس سینمایی گروهان شناخته شدم. گاه‌وبی‌گاه بچه‌ها می‌آمدند سؤال سینمایی‌شان را مطرح می‌کردند (مثلا اینکه توی فیلم‌ها چه جوری ماشین‌ها را آتش می‌زنند یا از دره به پایین می‌اندازند!) یا نظرم را درباره فیلمی می‌پرسیدند. ...

دو ماه جهنمی اول که تمام شد، کلاس‌های آموزش تخصصی شروع شد. ما که قرار بود در ساخت‌وساز روستاهای میهن دخالت کنیم درس و مشق مهندسی، نقشه‌کشی، سیمان‌کاری و آهن‌کاری، گل‌لگدکنی می‌دیدیم، آنهایی که قرار بود کشاورزی روستاها را متحول کنند، آداب رفتار با درخت، گل و گیاه، کود، شخم، خیش، سم، کمباین و از این‌جور چیزها می‌دیدند. کمتر کسی این کلاس‌ها را جدی می‌گرفت. پس از آن دو ماه توفانی و خسته‌کننده، این کلاس‌ها فرصتی بود برای استراحت و خیلی وقت‌ها «دانش‌آموزان عزیز» در کلاس‌ها خواب بودند. من هم گاهی از این فرصت برای نوشتن یادداشت‌های معوقه درباره فیلم‌هایی که دیده بودم استفاده می‌کردم؛ در دفترهای قرمز و سیاهم. مدرسان این کلاس‌ها هم چون نظامی نبودند، زیاد سخت‌گیری نمی‌کردند.

به اینجا که رسیده‌ام و کنتور نرم‌افزار وُرد به بالای چهار هزار کلمه رسیده {و این نشان می دهد که متاسفانه به علت کمبود جا، چقدر از مطلب ایشان حذف شده} به این نتیجه رسیده‌ام که می‌توانم درباره دوران سربازی اصلا یک کتاب بنویسم، بدون اینکه در آن مدت حادثه استثنایی و خیلی مهمی اتفاق افتاده باشد؛ مثل بقیه زندگی‌ام. بنابراین باید کوتاه کنم. ... و یک سال و نیم بعدش هم که خود حکایتی است. اداره کل تعاون و امور روستاهای استان خراسان. اداره تعاون و امور روستاهای شهرستان شیروان. دو ساعت و نیم راه با اتوبوس تا مشهد. خانه پدری. که حالا پدر به سفر ابدی رفته بود (سه سال پیش از آن). با یک بچه باحال تهران هم‌دوره شدم به نام سیدمرتضی شیرازی. ابتدا ما را اعزام کردند به روستای زوارم، اما چند روز بعد آمدند مرا برگرداندند به شیروان، چون همان روز ورود، با قصد خاصی گفته بودم ماشین‌نویسی بلدم و اداره نیاز به ماشین‌نویس داشت. چند ماه به‌عنوان تنبیه به روستای گِلیان اعزام شدم در جنوب شیروان توی یک دره که عید سال بعد، از آن بالا مثل یک خندق عظیم شکوفه‌های صورتی و سفید بود. آشنایی با یک گروه از بچه‌های خوزستان که سپاه عدالت بودند و چند نفر دیگر از سپاهیان ترویج و آبادانی که مأمور خدمت در اداره کشاورزی بودند یا در اداره خودمان از دوره‌های قبل مانده بودند، جزء اندوخته‌های این دوران زندگی‌ام بودند که به‌جز سربازی امکان دیگری برای آشنایی با آنها نبود. مدتی با علی لنگرودی و چندی هم با مرتضی شیرازی هم‌خانه بودم، درحالی‌که در همه این مدت بی‌بی هم با من بود. چه شبی بود آن شب که با آقای ایزدی راه افتادیم به سوی روستای زیارت در نزدیکی جنوب شیروان برای صحبت با اعضای شورای ده. یکی، دو روز پیش برف سنگین باریده بود و همه‌جا سفید بود و آن شب آسمان صاف و آبی بود و ماه شب چهارده در وسط آسمان، همه‌جا را روشن کرده بود. مثل «شب برای روز» در فیلم‌های آمریکایی. هوا تاریک بود که پیاده راه افتادیم، چون راه ماشین‌رو بسته بود. بندوبساط همراه داشتیم. رفتن‌مان نیم‌ساعت طول کشید، یک ساعتی در مدرسه روستا با اعضای شورای ده جلسه داشتیم اما برگشتن‌مان دو ساعت طول کشید. سلانه‌سلانه و آوازخوان و خندان با گپ‌وگفت برگشتیم. گرم آن هوا و منظره‌ها بودیم؛ بدون ترس از سگ‌ها و گرگ‌های گرسنه. در اداره کار زیادی نداشتم و کار عمده‌ام خواندن بود و نامه‌نوشتن برای بچه‌های هم‌دوره که حالا هر کدام در گوشه‌ای از کشور بودند. شاید با حدود ۲۰ نفر از آنها نامه‌نگاری داشتم: حبیب طالبی، داود عنبرستانی، خسرو واحدی، مصطفی آقایی‌دوست، فرهاد مهدوی، محمدرضا یوسفی، باقر اکبری، حمیدرضا رجایی‌فر و دوستان دیگری که اسم‌شان یادم رفته، اما مهر و چهره‌شان در قلبم است.

با وجود سختی‌های سربازی، خوشحالم این دوره را گذراندم. اگر به سربازی نرفته بودم، آدم دیگری می‌شدم. اینی که الان هستم – هرچه هستم – نبودم. حالا حالت‌های مختلف سربازی خیلی متنوع‌تر از آن زمان شده و بعضی‌ها با شانس یا پارتی سربازی‌های راحتی را می‌گذرانند. مدتش هم که شش ماه کمتر از آن زمان است. یک دوره هم که با رقم ناقابل یک میلیون و ۶۰۰ هزار تومان می‌شد سربازی را خرید که اصلا یک موقعیت رؤیایی بود. اما من اگر یک‌بار دیگر به آن سال‌ها برگردم و بین رفتن و نرفتن به سربازی حق انتخاب داشته باشم، دلم می‌خواهد رفتن به سربازی را انتخاب کنم؛ البته با حذف دو ماه اولش!

سربازی همه پر از خاطره است. این خاطره‌ها تا حدودی به ادبیات راه پیدا کرده اما در سینمای ما، نشانه‌هایش اندک است. در سینمای آمریکا زمانی – در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ – فیلم‌هایی ساخته می‌شد که با مسامحه به «ژانر سربازی» معروف بود. فیلم‌هایی که شخصیت‌های اصلی‌شان سربازها بودند و بیشتر داستان‌شان در پادگان‌ها می‌گذشت و گاهی به جنگ هم مربوط می‌شد. مثل نغمه‌های سربازی (۱۹۶۰) ساخته نورمن تاروگ که چند کمدی دیگر از همین ژانر سربازی را هم ساخته است. در سایت IMDB اگر در بخش polt keywords روی کلمه‌های military service و American soldier کلیک کنید، نام صدها فیلم می‌آید که به جز فیلم‌های جنگی، فیلم‌های سربازی غیرجنگی هم در میان آنها فراوان است. در سینمای ایران فقط فیلم زیبای نامه‌های باد (علیرضا امینی، ۱۳۸۰) یادم می‌آید که پس از ساختنش دچار مشکل شد، به‌زحمت به جشنواره فجر راه یافت و هیچ‌گاه به نمایش عمومی درنیامد. تا وقتی که نگاه رسمی به دوران سربازی عوض نشود، سینمای ایران نمی‌تواند «ژانر سربازی» داشته باشد، درحالی‌که این دوران، به‌عنوان دروازه ورود پسران جوان به جامعه، گنجینه‌ای از تجربه و خاطره است. انگیزه اصلی‌ام برای نوشتن این مطلب، تلاش برای خلاص‌شدن از کابوس تکرارشونده‌ای است که در آغاز اشاره کردم. نوعی تراپی. به شکلی نمادین، در لابه‌لای نوشتن این مطلب، ریشه بی‌مصرف و پوسیده قدیمی یکی از دندان‌های انتهای فک بالایم شروع به زق‌زق کرد و عزمم را جزم کردم که همان نیمه‌شب به کلینیک دندان‌پزشکی بروم و خودم را از شرش خلاص کنم. همین کار را هم کردم. آخیش! راحت شدم... .

* بخشی از خاطرات هوشنگ گلمکانی از خدمت سربازی

تجربه دیگران

دیدار با خسرو شکیبایی

کوروش سلیمانی*

شنبه تلخی بود آن روز خردادماهی سال ۷۴. هنوز می‌توانم تلخی آن روز را به یاد بیاورم که چطور چندساعت بعد شیرین شد. برگه تقسیم دستم بود و از شنیدن نام چابهار، پشتم می‌لرزید. حتی نمی‌دانستم که این شهر کجای نقشه جغرافیای ماست. اما از زمانی که شنیده بودم، در تقسیم، پادگان چابهار برایم انتخاب شده، واقعا هیچ رمقی نداشتم و تنها کاری که از من برمی‌آمد، مرور روزهای خوب خدمت در قصر فیروزه بود. در دوره آموزشی، من نان‌آور هم‌خدمتی‌هایم بودم و این کار را دوست داشتم. چقدر خوشحال بودم که در آن جمع، یکی، دو نفر را پیدا کرده‌ام که اهل هنر و خصوصا سینما هستند و می‌توانم با آنها ساعت‌ها درباره چیزهای موردعلاقه‌ام حرف بزنم و حالا... . در چنین شرایط بغرنجی، هرکس کاری می‌کند تا برای چندساعت خوش بگذراند، بلکه غبار این غم از روی سینه‌اش کنار برود اما تفریح و علاقه من چه بود؟ با سر کچل‌شده و بدنی لاغر راه افتادم به سمت تئاتر شهر. این آخرین روز حضورم در تهران بود و باید خوش می‌گذراندم. روی صحنه، نمایش «بیا تا گل برافشانیم» با بازی خسرو شکیبایی، فریماه فرجامی، زنده‌یاد احمد علامه‌دهر و هومن برق‌نورد برقرار بود اما وقتی به در تئاتر شهر رسیدم فهمیدم که از بخت بد، اجرای امروز فقط ویژه هنرمندان است. درخواست‌هایم بی‌اثر بود؛ نه قیافه‌ام شبیه به هنرمندان بود و نه کسی می‌دانست که من در کرمانشاه تئاتر کار کرده‌ام و هنرمند به حساب می‌آیم. بااین‌همه از همه توانم مایه گذاشتم تا به هر شکلی که هست، یک صندلی برای دیدن این تئاتر به دست آورم و بالاخره هم اصرارم نتیجه داد و به داخل راهم دادند.

هنوز می‌توانم به‌جرئت بگویم، بازی خسرو شکیبایی نازنین در آن نمایش یکی از بهترین بازی‌های تئاتری‌ای بوده که به عمرم دیده‌ام. خستگی و ملالت تقسیم از یادم رفت، از یادم رفت که چرا اندوهگین بوده‌ام و اینجا چه کار می‌کنم. تا آخر نمایش، نمی‌توانستم چشم از صحنه بردارم و وقتی که نمایش تمام شد، جزء اولین کسانی بودم که رفتم تا بازیگران نمایش را از نزدیک ببینم. باورش سخت است اما توانستم در آن شلوغی، خسرو شکیبایی را ببینم. طبیعی بود که به سمتش خیز برداشتم تا دستش را به تشکر ببوسم اما او را باید بشناسید، چنان مناعت‌طبعی داشت که نه آن روز گذاشت دستش را ببوسم و نه حتی بعدها که خاطره آن روز را در پشت صحنه سریال «آواز مه» یادآوری کردم به رویم آورد! آدم بزرگوار و عجیبی بود؛ از آن دست آدم‌ها که نسلشان رو به انقراض است؛ از آنهایی که لطف و محبت در ذاتشان نهادینه شده و با هر حرکتشان عجین است.

مثال این آدم را در زندگی کم دیده‌ام، اما مردی با بخشی از این ویژگی‌ها را در همان چابهار پیدا کردم. خاطرم هست که از پادگان پاس می‌گرفتم تا بروم کنارک و هفته‌نامه سینما را بخرم. یک روز غروب، چاره‌ای جز نشستن بر ترک موتور یک پیرمرد بلوچ ریش‌حنایی را نداشتم؛ پیرمردی که با اخم زیاد رانندگی می‌کرد. وسط راه نگران موقعیت خودم شدم و گفتم نکند اعتماد نابجایی کرده‌ام اما شاید همین حس درونی من را پیرمرد فهمید و آن مسیر طولانی را با رفتار خوبش، کوتاه‌تر کرد. آن روز تقسیم محال است که از ذهنم پاک شود، اما نه به‌خاطر غمی که رفتن به چابهار و دوری از خانواده برایم به‌همراه داشت، نه به این خاطر که تهران را با همه فضاهای فرهنگی و هنری‌اش برای مدت محدودی ترک می‌کردم و نه حتی به این خاطر که داشتم به جغرافیایی تازه و اسرارآمیز پا می‌گذاشتم، بلکه به‌خاطر دیدن خسرو شکیبایی و کشف نوعی از انسانیت، فراموشش نخواهم کرد.

* بازیگر تئاتر و سینما

گزارش

کمپین «بهبود خدمت سربازی» صدای اعتراض مردم بود

سعید برآبادی: چه زود یازده روز گذشت از آن پیچ مرگ در جاده نی‌ریز، روزها گذشت و در همین روزها، انواع یادبودها برای آن سربازان برگزار شد، یادبودهایی که بیشتر از آنکه نشانه‌ای از حمایت‌های دولتی داشته باشند، کاملا خودجوش و مردمی بودند؛ از خبردار ایستادن دوساعته یک بازیگر خوزستانی تا شست‌وشوی رایگان لباس‌های خدمت در یکی از خشکشویی‌های کرمان. کوچه‌های شهرهای مختلف حجله بسته‌اند بر این عزا اما دیگر کسی نگران خدمت آنهایی که پر کشیده‌اند نیست، همه نگران آینده وضعیت سربازی هستند. برای یک‌بار هم که شده، بغض مردم از یک فاجعه تلخ، آنها را وادار کرده گله‌های خود را از سیستم سربازی در ایران بیان کنند. آنها خواستار تغییرات و بهبودی در روند سربازی هستند؛ تا ارج و قرب سربازها این چنین به‌سادگی از میان نرود. کمپین «بهبود خدمت سربازی» هم همین خواسته را دارد؛ کمپینی که آبان دو سال پیش به راه افتاد و در جریان درگذشت این سربازان، شبانه‌روزی مشغول فعالیت بود تا بلکه بتواند گوشه‌ای از دلنوشته‌ها و گله‌های مردمی را در سطح وسیع‌تری منتشر کند و این‌طور به مسئولان یادآور شود، وقت آن رسیده برای بهبود شرایط آن دست به کار شد. گفت‌وگو با چند نفر از اعضای این کمپین که به دلایلی نمی‌توان نام‌شان را اینجا ذکر کرد، شاید نه‌تنها اعلام همدردی «شرق» با خانواده آن سربازان نگون‌بخت باشد بلکه تلاشی است برای کشف راه‌های مسالمت‌آمیز درخواست بهبود شرایط خدمت زیر پرچم.

دنبال حذف سربازی نیستیم

«اصلی‌ترین مطالبه‌ای که در این کمپین به دنبال آن بوده‌ایم، بهبود شرایط خدمت سربازی بوده است و نه حذف سربازی چرا که زیرساخت‌های کنونی به شکلی نیست که بتوان به سمت حذف سربازی رفت. توقع زیادی هم نداریم؛ می‌خواهیم حقوق سربازان در حوزه‌های مختلف رعایت شود، از خدمات اجتماعی که محق گرفتن آن هستند بهره‌مند شوند و هر روز به بهانه‌ای قانون خدمت سربازی تغییر نیابد که این کار باعث افزایش اضطراب سربازان از تبعیض‌های به‌وجود آمده خواهد شد». این جمله‌ها شروع‌کننده بحث است. دو جوانی که از میان اعضای کمپین بهبود خدمت سربازی به تحریریه «شرق» آمده‌اند، آرام و منطقی حرف می‌زنند و فهرستی از مطالبات و دستاوردهای کمپین را با ما در میان می‌گذارند. یکی‌شان می‌گوید اولین‌باری که به سازمان نظام‌وظیفه در میدان سپاه مراجعه کرده، صف طویلی از مشمولان جلوی یک دریچه کوچک ایستاده بودند. نوبت به او که رسیده، متوجه شده این صف طویل برای گرفتن فرمی یکسان است، همان‌جا به ذهنش می‌رسد آن طرف خیابان از این فرم کپی بگیرد تا دیگر بچه‌ها توی صف نمانند. جرقه ایجاد کمپین هم از همین‌جا شروع شده، از اینکه می‌شود، برخی از مسائل و مشکلاتی که به نظر می‌رسد با ذات سربازی عجین شده‌اند را کناری گذاشت و راهی منطقی‌تر برگزید: «براساس مطالباتی که در این کمپین به دنبال آن بوده‌ایم، کار را در دو لایه پیش بردیم، لایه اول پرداختن به قانون‌گذاری در این حوزه بود که وضعیت اقتصادی، اجتماعی، خانوادگی، کارآفرینی و... را در بر می‌گرفت و لایه دوم خود سربازها بودند». اعضای ذکور این کمپین، یا سربازی رفته‌اند یا معاف شده‌اند و به‌همین‌خاطر در این کمپین کسی به فکر حل مشکل خودش نیست و همه سعی می‌کنند با زدن از کار روزانه خود، نقشی اجتماعی در بهبود شرایط خدمت س